

زجرنامه‌ی بهاره مقامی ، یکی از شقایق‌های له‌شده‌ی ایران (قربانی تجاوز در زندان)

نام من بهار است، بهار است و از گل می نویسم ، اما گل‌های پر پر. از سبزه می نویسم و از جوانه، اما جوانه های له شده، در زیر لگد مال نفرت، نفرت زشت خویان از زیبایی و از هر چه که زیباست، نفرت مزدوران از حق و حق خواهی و حق جویی. از نامرد می نویسم.

بیست و هشت ساله ام، نامم بهاره مقامی است و دیگر هیچ چیزی برایم باقی نمانده که بخواهم به امید آن نامم را پنهان کنم. همه آنهایی که روزی برایم مهم بودند را از دست داده ام، اقوام و دوستان، آشنا و همسایه، همکار و هم قطار ، همه و همه را از دست داده ام. همه چیزم را نامردان نامردانه ربودند، زندگیم را. حال که جلای وطن کرده ام، می خواهم برای یک بار هم که شده، دردم را با کسی قسمت کنم. از همه دوستان دیگری هم که سرنوشت دردناکی چون من داشته اند می خواهم که بنویسند. بنویسند که بر آنها چه گذشته. اگر هم از بیم جان یا آبرو نمی توانند اسمشان را بگویند، با اسم مستعار بنویسند. بنویسند تا تاریخ بداند که بر نسل ما چه گذشت، بر نسل غم. تا آیندگانی که در آزادی در ایران زندگی خواهند کرد بدانند که این آزادی به چه قیمتی به دست آمده، به بهای چه جانهای سوخته، چه امیدهای بر باد رفته، چه کمر های شکسته و زانوان خمیده.

کمر پدرم شکست وقتی فهمید. خرد شد. مادرم یک شبه انگار صد سال پیر شد. برادرم، برادرم که هنوز هم روی آنرا ندارم که به صورتش نگاه کنم، و او هم نگاهم نمیکند تا مرا بیش از این نیازارد. انگار مردیش را از او گرفتند وقتی فهمید. از مرد بودن خودش هم بیزار شد وقتی فهمید، که نامردهایی هستند که از مردی فقط نرینگی را دارند. ناموس و عنف و شرف و نجابت و عصمت و حیا برایشان بی معنیست. من معلم اول دبستان بودم، به غنچه های کشورم خواندن و نوشتن یاد می دادم، یاد می دادم "بابا آب داد"، "آن مرد می آید"، "آن مرد نان دارد". مرد برایم آن نان آور مهربان بود. او که منتظر بودم بیاید. حال برایم چهره اش عوض شده، خشمگین و در هم کشیده از هوس کور، بوی تعفن عرقش یک لحظه هم از خاطرم نمیرود. همیشه ترسم از این است که بیاید، نیمه شبها با ترس آمدنش از خواب می پرسم. با کوچکترین صدایی همه وجودم به لرزه می افتد و قلبم به تپش می افتد، مبادا بیاید؟ هر لحظه آماده فرارم، شبها را با چراغ روشن به روز می رسانم و روز ها را با اشک و آه به شب.

خانه مان در کارگر شمالی بود. با برادرم به سمت مسجد قبا رفته بودیم که دستگیرم کردند. زدند و بردند و داغان کردند، به قول حافظ همان طور که ترکان خوان یغما را. بعضی ها دستشان شکست، بعضی ها پایشان، بعضی ها کمرشان. بعضی ها هم مثل من روحشان، خرد و خمیر شد. له شدم. انگار انسان بودنم از من گرفته شد. بهار بودم، مرده ام حالا، شقایق له شده ام.

از کسانی که این نامه را می خوانند می خواهم، که اگر کسی را می شناسند که مثل من قربانی تجاوز نامردان شده، با او مهربانتر باشند، همدرد باشند. بدبختی من و امثال من این است که در فرهنگ ما تجاوز فقط ضربه به یک فرد نیست، به کل خانواده یا حتی خاندان اوست. فردی که قربانی تجاوز شده دردش با گذشت زمان التیام نمی پذیرد، بلکه با هر نگاه پدرش داغش تازه می شود، با هر قطره اشک مادرش، قلبش از نو میشکند. فامیل و دوست و همسایه که هیچ. همه با آدم قطع رابطه می کنند. خانه مان را مجبور شدیم مفت بفروشیم و برویم به کرج. اما آنجا هم دوام نیاوردیم. مأموران که سریع آدرس خانه جدیدمان را پیدا کردند. زیر نظرمان داشتند. می آمدند سر کوچه مان می ایستادند، پدرم که رد می شد پوزخند می زدند. همه چیز را گذاشتیم و جلای وطن

کردیم. پدر و مادرم سر پیری آواره کمپ پناهندگی شده اند. به جرأت می توانم بگویم که درد فرهنگی پس از تجاوز بارها و بارها بدتر و شدید تر از درد جسمی آن بود. خیلی ها وقتی که در مورد تجاوز می شنوند می خندند، قسم به هر چه که برایتان عزیز است، خنده دار نیست. رنج و عذاب یک خانواده ساده، بی آبرو شدن یک دختر یا پسر جوان، هتک حرمت از عشق خنده دار نیست. آنها که تجاوز می کردند می خندیدند، سه نفر بودند. هر سه ریشو و کثیف، بد لهجه و بد دهن. به همه فامیلم فحش می دادند، با اینکه خودشان دیدند باکره ام به من تهمت فاحشگی زدند و مجبورم کردند زیرش را امضا کنم. دیگر خجالت نمی کشم که این را بگویم، برایم قبحش را از دست داده که هیچ به آن افتخار هم می کنم: گفتند جنده. گفتند جنده امضا کن. گفتم من معلمم. امضا نمی کنم. گفتند ما سه تا شاهد عادل داریم که دیده اند تو یک شب با سه نفر خوابیده ای. گفتم من هم بیش از سی تا شاهد دارم که معلمم، اگر حالا کارم به اینجا کشیده شده تقصیر شماسست. پوزخند زدند که خب برایت بد نشد، از حالا به بعد درآمدت کلی بالا می رود. ناموس برایشان تا این حد بی معنا بود، نجابت تا این حد پوچ. ندیده بودند، نداشتند. همه زنها برایشان جنده بودند، زن که هیچ، به مرد ها هم رحم نمی کردند. انسان نبودند، در اثر کمبود و عقده، به جانوارن منحرفی تبدیل شده بودند که جز به کثافت کشیدن همه زیباییها کاری بلد نبودند. می بینم مردم گاهی به خواهر و مادر اینها فحش میدهند، این جانورانی که من دیدم به خواهر و مادر خودشان هم رحم نمی کنند، خدا به داد آن بیچارگان برسد که باید عمری را با این درنده خویان بدصفت سر کنند. دندانهای جلویم شکست، شانه ام از جا در رفت، زنانگی ام ویران شد. می دانم که دیگر هیچ گاه قادر نخواهم بود مردی را دوست بدارم، هیچ گاه نخواهم توانست با مردی صمیمی و نزدیک باشم و به او اعتماد کنم. می دانم که سرزمین مردان غیور درد آشنا هم زیاد دارد، اما برای من دیگر مرد و نامرد یکی شده است. زندگی دیگر به عنوان یک زن به پایان رسیده، انگار مرده متحرکی بیش نیستم. اما می نویسم، می نویسم تا زنده بودم را پس بگیرم. می نویسم معلم بودم، جنده شدم، حالا هم نویسنده ام. می نویسم بهار بودم، با اینکه خزان شدم حالا زیباترم. جنده زیبایم، بی آبروی محله مان شدم، معلم بی کلاس شدم، مسخره خاص و عام شدم، محکوم به تنهایی شدم، آغشته به کثافت ظالم شدم، گیسو بریده و شکسته دست و خونین چهره مزدوران جمهوری اسلامی شدم، پس افتخار می کنم که جنده آزادیم. می دانم که من تنها نیستم، صدایشان را میشنیدم، در بند های مجاور، وقتی که مثل یک جسد بی جان و بی مصرف روی زمین افتاده بودم میشنیدم که نامردیشان را بارها به نمایش گذاشتند. از همه هم دردانم میخواهم که بنویسند، دردشان را هر جوری که می توانند فریاد بزنند، چون این از همان دردهاییست که به قول هدایت مثل خوره روح آدم را میخورد. بگذارید بیرون بیاید، بگذارید همه بدانند. بدانید که تنها نیستید، مثل من و شما بسیار است، ما همه در این درد شریکیم.

این زجر نامه طولانی تر از این هاست، اما برای حالا آن را با یک حرف به پایان میبرم، روی صحبتم با شخص آقای خامنه ایست: تو که خودت را پدر همه ملت میدانی، من دختر ایران زمین بودم، پسران تو به من تجاوز کردند. تقاص عصمت من را چه کسی خواهد پرداخت؟

بهاره مقامی

فروردین ۸۹، آلمان